

# درس‌های یک سرخ‌پوست لاکوتایی

سفر مردی جوان به سوی شادکامی و خودشناسی

بیلی میلز

همراه با نیکولاس اسپارک

ترجمه

عیسی حلبی

نشر آسیم

تهران-۱۳۹۸

## فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۱۱	قدردانی
۱۳	مقدمه

### درس‌های یک سرخ‌پوست لاکوتایی

۱۷	طومار
۴۳	درس ایکتومی
۵۷	درس مرد نقاش
۶۵	درس آتش
۷۵	درس مردی نشسته در زیر درخت
۹۱	درس تکه‌های چوب
۱۳۵	درس درخت مقدس، رودخانه و پاها ساپا، ...
۱۴۷	درس فصل‌ها
۱۵۱	درس سفر

## طومار

### درسی درباره شادکامی

شادکامی حسی است شگفت‌انگیز. باعث می‌شود در هر شرایطی احساس خوبی داشته باشید. در هنگام یأس امیدوارتان می‌کند. در این دنیای پر آشوب به شما احساس آرامش می‌دهد. دوست دارم هرگاه دلتان خواست شادکام باشید. برای این کار، از شما دعوت می‌کنم همراه با دیوید، جوان سرخ‌پوستی که راز شادکامی را دریافت، سفر کنید و بیاموزید.

دو رویداد در آن سال رخ دادند که بر بقیه زندگی دیوید اثر گذاشتند. اولی برای او غم به ارمغان آورد. دومی بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش را به او آموخت. هرچه بود، او هرگز تابستان معجزه‌آسای سی سال پیش را در داکوتای جنوبی فراموش نمی‌کند.

آن تابستان یکی از داغ‌ترین تابستان‌هایی بود که به یاد می‌آوردند. محصولات کشاورزی در اثر خشکسالی نابود شده بودند و سه روز قبل چهارده گاو دیگر در چراگاه هنری برکلوزا

مرده بودند. ضعیف‌ترین‌ها اول مرده بودند: مرگ پیش از همه گریبان پیرها، جوان‌ها و مریض‌ها را گرفته بود. این راه و رسم واکانتانکا<sup>۱</sup> بود که کمک می‌کرد تعادل در طبیعت برقرار بماند. قوی‌تر می‌ماند تا نسل قوی‌تری به بار آورد. این راه و رسم عالم بود، راهی که همواره برقرار بوده و همواره نیز برقرار خواهد بود. با این حال، هنری این‌گونه به قضیه نمی‌نگریست. هرگز نتوانسته بود از خیر جیش بگذرد.

غذا کمیاب بود و آب کمی هم که در چاه‌ها باقی مانده بود به علت فعالیت‌های معدنی بیست سال گذشته آلوده شده بود. مردم می‌ترسیدند این تابستان پایان راه زندگی‌شان باشد. اما این چیزی نبود که دیوید را نگران می‌کرد. می‌دانست از این ماجرا جان سالم به در خواهند برد؛ همیشه جان سالم به در برده بودند. قبیله لاکوتا از جنگ‌ها، بلایای طبیعی و آبله جان به در برده بود. یک خشکسالی آنها را نمی‌کشت. ولی دیوید همچنان در هراس بود، بیشتر از همیشه.

پدرش آن روز صبح به کلیسا نیامده بود.

عواقب معنوی آن اندازه او را به وحشت نمی‌انداخت که دلیل احتمالی خانه ماندن پدرش. لابد اتفاق بدی افتاده است.

او درست فکر کرده بود.

این اولین اتفاقی بود که بر باقی زندگی دیوید تأثیر گذاشت.

هنگام بازگشت به خانه، دیوید می‌توانست امواج سوتا<sup>۲</sup> را از دوردست ببیند. ناگهان حالت تهوع به او دست داد. با خود فکر کرد «او مرده است و پدرم لحاف و تشکش را می‌سوزاند تا ما بیمار نشویم.» دلش می‌خواست گریه کند ولی این کار را نکرد چون نمی‌خواست هیچ‌کدام از خواهر و برادرهای کوچک‌ترش را

۱. wakantanka: خداوند، خالق عالم.

۲. Sota: دود.

ناراحت کند. فکر کرد «من باید مرد باشم»، اگرچه هنوز نوجوانی بیش نبود. «اعضای خانواده‌ام به قوی بودن من نیاز دارند.» همه خواهر و برادرهای دیوید تنی نبودند. در واقع بیشتر آنها خواهر و برادر ناتنی، شیرینی و فرزندخوانده‌های خانواده بودند. در میان سرخ‌پوستان این یک وظیفه محسوب می‌شود که حتی اگر کسی تنها یک اتاق کوچک هم داشته باشد باید به اعضای خانواده کمک کند - خانواده نه به معنای رایج خانواده هسته‌ای بلکه در معنای گسترده‌تر ارتباط و پیوستگی کل موجودات زنده با یکدیگر. برای دیوید هم اعتقاد به چنین چیزهایی چندان عجیب نبود، چیزهایی مانند چرخه خلقت که همه چیز در آن به هم مربوط است. این راه و روش او بود، درست همان‌طور که راه و روش پدرش و پدر پدرش بود.

سه روز بعد خواهرش در حاشیه قبرستان درست در مجاورت ورودی به خاک سپرده شد. زمین اطراف مزار درختی نداشت و با تابش آفتاب، علف‌ها به سرعت رشد می‌کردند. دیوید سعی می‌کرد رشد آنها را کنترل کند، گرچه می‌دانست این کار چقدر مشکل است. مدرسه و کارهای خانه بیشتر وقت او را می‌گرفت. با این حال، فکر اینکه علف‌های هرز روی قبر او را بپوشانند به اندازه موقعیت مکانی مزار ناراحتش نمی‌کرد؛ مزار خواهرش بیش از چند فوت با جاده ورودی قبرستان فاصله نداشت و مردم ممکن بود هنگام عبور از قبرستان رویش پا بگذارند. و از همه بدتر بالأخره روزی، احتمالاً تا چند سال دیگر، جاده تعریض می‌شد و بدن خواهرش را به جای مناسب‌تری منتقل می‌کردند تا راه برای بیوک‌ها و پونتیاک‌هایی باز شود که مرفهان را برای دیدار عزیزان از دست رفته‌شان به قبرستان می‌آوردند.

این موضوع او را به یاد اجدادش انداخت که از تپه‌های مدفن